

نفس زیر لختگی

احمد رضا چه کهنی

چاپ اول این دفتر در یک‌هزار نسخه در شهریور ۱۳۴۹ پایان یافت.

تمام حقوق برای مولف محفوظ است.

چاپ نگارین - اهواز

تپش‌ها در روند زمان

یک

۱- کاه و زیره به «حوت»

۲- حدوث و هراس

دو

۳- صلاى آبی

۴- کشف

۵- وهم

۶- اینجا کسی هست

۷- هشتمین اصحاب کهف در نیمه‌ی راه

سه

۸- تامل

۹- غبار مرهم گذار تنفس خاموشی‌ست

۱۰- لرزه بر پوست

۱۱- روزی از روزها

چهار

۱۲ و ۱۳ - شهر من بیدار در خواب - دو شعر همراه

۱۴- شور

۱۵- فرسنگ هزارم

۱۶- گفتار

۱۷- سالگرد

۱۸- از ۴۵- خرمشهر

۱۹- پاییزه

۲۰- زالو در کشتی

۲۱- هجوم و مانده

- ۲۲- زخمی
- ۲۳- گل بیهق و هق هق فسرده
- ۲۴- توفانی
- ۲۵- سخن همیشه و فرصت ما
- ۲۶- مرگ، هشتی
- ۲۷- اگر بگویم
- ۲۸- با سرانگشت های
- ۲۹- مترسک و پاییز
- ۳۰- تیره
- ۳۱- خیز از پهلو

کاه و زیره به «حوت»

امشب
که خاک تب گرفته می لرزد
هیزم‌ها
بی آتش می سوزد

و ساعت‌های قدیمی
زنگ می زند
تصویر چشم‌های کودکان
بر شیشه‌های پنجره می افتد .
ثانیه‌ها در سفره
ثانیه‌ها در تنگ ماهی و آب
ثانیه‌ها در چشمانی که ازینسوی تنگ
به آن سو می روند
به دور
به جنگل آبی...

گذرگاه اقاچیا در مه
با قصر کهنه‌ی در نهفت درختان

کور -

بانوی بلند
سر برکشیده از قیف سبز
به آن کس که مشعل‌ها را
باید روشن کند

نارنجی رسیده

می دهد

فقط جنبش دو دست است

در بادی که پوست را

بیدار می کند...

ثانیه‌ها

از ضربه‌های بلند ساعت

افتاده‌اند

چشم‌های کودک می‌گردد

چهره

سبک و خام

از دور می‌رسد

در لابه‌لای موهایش

نفس‌های داغ

با عطر خاک

در آمیخته‌ست

پیش می‌آید

از پشت پنجره‌ی بسته

رویای پگاهش را

در طرح بارانی دو چشم

باز می‌گوید

و یک لحظه بعد

سبک‌تر از آمدنش

در جنبش یک شاخه

رفته است.

حدوث و هراس

چیزی
درگذرست به سنگینی
در پس دره‌ی خاموشی
که خاطره‌ی تماس و پیوستن را
از یاد برده است



کسی که
از پشت شیشه می‌گذشت
با چشمانی از علفهای روشن
بر توده‌ی برگهای قهوه‌ای و سرخ
ناگاه
از جنبش بازماند

سکوت
در گیاههای بی‌گل بود
و ته‌نشست چشم‌ها
در من
در من بود
پچپچ همسایه‌ها در کوچه -
سخن دیروز
امروز صبح
یک لحظه پیش

و صدای کوبیدن در هاون
که از چیده‌های کش آمدنی ریز سکوت
می‌گذشت

من
آن شیشه‌ی بخار گرفته را
که از قاب خود
جداشده می‌رفت
دیدم
در خود حس کردم.

□ □

چیزی
مثل وهم یک سایه
در ذهن آشفته‌ام
سنگین
می‌گذرد

صلای آبی

پنجشنبه‌ی سبز

در نوارهای خیس باران

می خواند

گذر شتابناک مردم

به استتار سنگر مغازه‌ها

می کوشید

و تو

چشمانت را

در چشمه‌های رنگین

می شستی

در راه‌های زنده تنها

زمزمه‌های خاک‌زی بود :

رفتن

در گامهای بی‌طین خلسه

در معبر دامن - کفش

و در سکوت

که چراغ قرمز را نیز

می بایست رعایت کند

چشم‌های غم‌دار تو

شفا می‌یافت

در زیر ریزش

نت‌هایی که از راه‌های شنی می‌آید

- سبک‌شده از تمرین و میز -

چشم‌های تو؟

در طنین هراس آور صداها

دو چشم شفا یافته

بخار می‌شد

کشف

چیزی
ما را به خود خوانده بود
چیزی
مانند بازتاب نور در آب
ما آن را
بر سطح گونه‌ها مان
به پاره‌های آسمان لای شاخه‌ها
بردیم

با هم
راه قاصدک‌های بی‌خبر را
از پشت ستون اشتیاق گشودیم
و به یک‌باره
گیلاس‌ها احساس بویایی فصول را
از دست دادند

شاید
مهر خون‌بسته‌ی سبزنایی بود
شاید
صدای دم زدن راهرو تاریک بود
که با تعرق گلدان‌ها
در غار آجری آفتاب
حل می‌شد
شاید
آوازه‌های بهاری دور بود

که به پنجره می خورد
و فضای زمستانه‌ی اتاق را
آب چکان می کرد

با بهار یا بی آن

خانه

همان بهت شسته‌ی دیرین بود
و هنگام که خواب سکه‌های درشت‌تر
به کوچه‌های سیزده بدر
فرود می آمد
ما در پشت پنجره
تنها می ماندیم

ما که به بهار آمده بودیم

در بهارهای مضاعف

چال‌ها کندیم

اشک‌ریزان

با چشمانی عاریتی

چال‌ها کندیم

و تمام تکه‌های سبز شاخه‌ها را

برای اجساد سوخته‌مان

به کوچه‌ها آویختیم

وهم

... شاخه‌ها را می‌توان به یادبانی‌ی روزان آفتابی گماشت
سرودها را می‌توان در خاک دریاچه با خوراک مرغ‌ها
آمیخت -

سرود مسافران همراه
در ایستگاه‌های سنگی خواب و سگهای شبانه
در باران خوشبوی شنی
انگیزه‌ی زنگ‌های بی‌خیال
رفتن‌ها و به‌جای ماندن‌ها
در خستگی‌های پناه‌خواه
که نفسی بر کرک بوته‌ای بوزد...

این‌ها را همه
ما به خواب می‌دیدیم
گرمای نفسی
به گونه‌ها نمی‌خورد
و ما - خواب‌آلود -
در ضیافت چوبی‌ی این خانه
چشم به راه بودیم

: در شکوه فلوت عصرانه :
کسی نمی‌آمد
ما
کنار سفره‌های شسته
می‌خوابیدیم
و دهقانان چرب‌دست
شیر را در بازوان ما به موازات نهرها می‌بردند

کسی نمی آمد
خرمن ها به دور عصر می چرخیدند
و بوی خام دختران
از هرزابه و بلور و پچیچه و خاک
بر می خاست

ما

خواب می دیدیم

.....

آبرفت ظهر در باغچه های ویران
تعرق رویدادهای نخعی
در دولابچه های خیابان
و تنفس با هم - بی زیان ایستاده ها
در اتاق و هوا

.....

در شکوه فلوت عصرانه
بر شیشه کودکی
به جستجوی پناهگاه زیرزمینی می آمد
و تکانی از امتداد محو شاخه
تا خط نگاه های ریخته اش
باز می گشت

اینجا کسی هست

اینجا کسی هست
که همیشه تو را انتظار می‌برد

به زیر پوست خود
- دیوار بین سکون و التهاب -
دست می‌کشد

به زیر پوست خود فرو می‌شود
و زنگهای رابط را به صدا در می‌آورد
کسی که در ذهنش
تصویرها

شاخص‌های لحظه‌های ایستاده‌اند :

آن روزهای ریز
آن صبح‌ها که گرد آمد

ردیف شد

و از دریچه گریخت

عروسک‌های گچی

آیا

در کدام نهر

جزیره‌های مرجانی را

نطفه شدند؟

دورتر

دورتر

دو شیخ رنگ می گرفتند

ما

از هزار فلق

رنگ گرفتیم

ما به پوست خود

طعم ندادیم

گوشت ما

در گذار روزهای

آب بر - آب آور

با تلخی بدایت

تبرک یافت

عشقهای دور

پوسید

و دیگر بایست

به دیدن شکل های پشت شیشه

بسند نمی کردیم

دورتر

رشد ممنوع گیاه های یکروزه بود

دورتر

ریزش دست های خشک زنان

در کوچه بود

دورتر...

و آنگاه

تو

در زیر تاق نماهای تار

پنهان شدی

هشتمین اصحاب کهف در نیمه‌ی راه

سال‌هایی داشته‌ام همه
در زیر بال شب‌پره‌های خشکیده مخفی

آغاز این زنجیر طویل
از زیر یک ایوان‌ست
یا یک پلکان :
رابط رگه‌های خام
نور و سیاهی
و پایانش جاده‌هاست
که در پس پشتم
پاک می‌شود
(با صدای طبل‌های کوتاه / کوتاه دور / دور)

سال‌هایی که با چشمانم
در پوسته‌ی ریزان درخت‌ها
شمار کرده‌ام
چشمانی
روباروی
مرگ لاجوردین میان ویرانگی
که نهفت‌گاه پروانه‌های الوار را
مانند خواندنی از دهان ناپیدا
نامی را -

به تردید رساند
چشمانی که هر دم
به گونه‌ای دیگر

آز زیستن
در ژرفنای وزش بال‌های مهاجر دارند

به بوی خیس باران در مناره‌ها
بهار جنگل را
پر افشانده‌ام
اما در خیال من
زمستان بوده‌ست
و خون دست‌ها
که بر رویه‌ی سرد می‌سریده
می‌رفته‌ام
با یال تنک به یاد - و
آوارگی

اکنون
زهی کشیده‌ام
از فریاد و لرزش آوار
عصای آهنی‌ام
زنگ ادبار ترس دارد
و خوابم
عافیت بی‌موجی‌ی گردابست :
خیز مرغاییان وحشت‌زده
با گریز بی‌جهت چشم‌هایم
از هر سو...

می‌دانم
که داوری در برابر درهای بسته
آسان نبوده است

تامل

ما این جا نشسته ایم
و جنبش نرم تن را درون صافی دهلیزش
حس می کنیم

گوشت های یخ زده
آویزان
تمام شب این ست
بی پنجره در باغ با بادهای جاری
ماندن

تمام شب سرد
ردیف کاسه های تلخ مسین را
از پشت شانه های پهن سپیدپوشان
دیدن..

کوچه ای ها - ارواح مقدس خاک -
در شام ماهتابی برفی خیره می نگرند
میز سرشارست

و سکوت سپید
طنین راست صداها را
در حصه های سبزرنگ بی موسم
می آورد

فکر رانده‌ها را شب می‌داند

درها را

همه

می‌بندند

کسی که در ایوان خانه نشسته‌ست

به یاد بازوبند سال کهنه‌ی خود نیست

کسی که در شب تنها می‌رود

از خود دور است

زیر آفریده‌های در شب

بسیار شب‌ها

به انتظار نگاه‌های

متلاشی‌مان

بر پله‌های سنگی نشسته‌ایم

- تنها

با حس اصرار آشکار در بیم نهفته

ما

حتا ندانسته‌ایم

که نشان مهره‌های نیافته را

به کدامین بند می‌توان آویخت

غبار مرهم گذار تنفس خاموشی ست

دفترها را می خوانند
به تعیین جاده های ساده
که خوابشان در پشت در
بی حوصله ست

— — — —

اگر خلیدن تابستان به زیر پل
موسستان را
بسوزاند
باید
اندازه ی مسافتها
و کارورزی ی سنگ های بی ریشه را
در زنگ تفریح کاریز تابستانه
به خاطر سپرد

اگر باد در بیابان
روح شاخه های نا آشنا را
با مزد بی کاری ی خویش
هم زبان کند
باید
در فکر بوته های پرت بود
و بلبل هایی بر آن ها کاشت...

دفترها
در سوزنی از گرما
پوشش خود را
بر یاد محو می‌درند

تنها
قطره‌ای به جا می‌ماند –
جاده‌ی باریک ساده
نیاز شب‌ها را با شکیب خویش
می‌بندد
و امامزاده‌ی نادیدنی‌ش را
تا رسیدن بوی دوچرخه
رنگ می‌زند

لرزه بر پوست

من خواب نیستم
گرچه
روز را پشت بلور گلدان
به خواب می‌بینم
در کوچه‌هایی پرسه می‌زنم
که غول‌های ترس نهفته‌اش را
آزادانه به تمرین وا می‌دارد

من خواب نیستم
گرچه
هیاهوی چرخ‌ها و پاها
بر سر سفره
می‌نشاندم
آرام
بدان‌گونه که گویی چشمان کوچکم

روی چمن
می‌غلند

در بخارهای سرد
سخت می‌شوم
بر دوشم صدای بال زدن‌هایی روی طناب درازی‌ست
در طول روزهای بیابانی
بادهای دگرگونه

دستانم را
کاونده کرد
و طعم شور جسدهای زیر بارش خاک
به گوشت تنم چسبید

بی خواب
تمام شهر را گشتم
کسی قوز کرده
از کنار دیوار می گذرد هر روز در تمام فصول
به پاهای بازگشته
گل می ریزند
و جای خالی پاها
گل است
در گذر سایه های دژخیمان
از کوچه
قلبم را
زیر انگشتریم
نهفتم
و چشم هایم را مالیدم ...

بی خواب
در سفر
برین باریکه ای متروک
تلخ شدم
و آنرا
پذیرفتم

روزی از روزها

یکروز

مانند روزهای دیگر

باریک

بلورین

رنگدار از زیست پروانه در آفتاب

از بهار جدا ماند

و راستای شیشه‌ای دور شونده‌اش را

دنبال کرد

همشهریان آسوده

به خرید رفتند

و نشانه‌های گشت غم‌دار

بر کوچه بود

صدای نی‌لبکی که روی آجر

می‌ریخت (کی راه را از فاصله‌ی کوتاه و بلند گام‌ها

می‌شناخت

اشتهای عشق اسیرگیر، دور، در زاویه مانده را

می‌سرود)

کودکان پشت بوته‌ها

خفقان گرفتند

و ماندند

.....

روزی که خود را

به وام به بند سرد باد سپرد

آرام آرام
تحلیل رگ‌هاش را
تاب آورد
انباشته با صدای ریزش سندان

زیر گام‌های چرمی
زیر گام‌های چرمی خشک
دو صورت تر به زمین نقش شده بود

.....

پیاده‌ی گردآلود
با گل‌های زرد به بغل
به انتهای شهر فرود آمد
و بر بافت حسی‌ش طعام گزارد
گرچه
زمان تامل گذشته بود
و فاصله‌ی رنگین میان جهش‌های گرم
با خاک سرد منجمد
در آمیخته بود

یک روز
مانند روزهای دیگر
به سادگی
می‌توان آنرا گمان برد
و حتا
باور داشت

چهار

- شهر من
- بیدار در خواب

دو شعر همراه

۱

در سرور

انکار را

نه عشق پشت دستهای سرد را -
به سروده‌ها برگرداندن ...

دست‌های خط‌خورده

در ارتفاع هذیان فاصله‌ها

مانده‌اند

به زبان تاریکی

در هجوم مخفی

از هراس وهم‌های فصلی خیزابی

می‌لرزند

عشق پشت دست‌های سرد...

دست‌های پوست نیانداخته

تا رویش آفتاب ماسیده‌ی داغمه‌ها

فاصله‌های نئین دریافت می‌کنند

و در حصیر صبح

بازتاب تصویرهای حقیقی را می‌پرسند

« این جا کسی هست که افسانه را به آب

به پیوندد

و خود را در آب

به خیسانند؟»

تصویرهای حقیقی

مگر در کشیدن بالهای گشاده‌شان

با صدای بره‌های نخستین بهار

پاسخ دهند

« ما تنها

جهت‌یابی پرستوها را

اندیشه می‌کنیم»

۲

در زیر چارپایه‌ی نرم علف
کسی که پالتو سنگین داشت
به لایه‌ی دانستگی رسید
کسی که از رباط کهنه‌ی بی‌آب آمده بود
و برج‌های بلند بی‌خواب را
با پولک‌های بنفش ستارگان در جیش
می‌نواخت.

بر بالای ماهور در ذهن کور
کسانی بودند که وقتی خواب سیاه
در جنبش آواره‌ای‌ش
شماره می‌شد
واریز مرگ را با جریان مغناطیسی
از تونل‌های دراز
به راه‌های دور
نقشه‌های زیبا بردند

در پایین و بالا

و فضا از ناممکن
انباشته‌تر بود

شاید

کسی ننالیده بود

شاید

معشوق سینه‌های تناور

با سنگ‌های ریز چشمانش

در کنار راه خزانی

دیدار داشت

و تمامی‌ی عطر شیارهای

دورمانده‌ی

گردنش را

برای خواب خوش

گونه‌های با طعم چوب

می‌برد

در آرامشی سرد و بی‌بهبانه

شور

در روز صخره‌ای
کاروانیان از من گذشته‌اند
چشمانم
که مثل خاکِ کویر
در آسیاب گرم می‌گردد
از زیر پوسته‌ی کلفت سبز
ماشین را می‌بیند
در غبار هراسان

زبان روزانه‌ی من
از آب رفته است
و رفتار ساکنم
نشان‌های زیستی مخفی را یافته است
شب‌ها با باد
به ردیف درختها پیوسته‌ام
و شهر کوچک را
از تنهایی غمش
شناخته‌ام

□ □

چه شب چه روز
آویخته به شکاف سخت زخم‌های خاک
به همان‌گونه که نفس می‌کشم
می‌زی‌ام

ریشه‌ی من
در تدفین خاموش ست

فرسنگ هزارم

غم در حصار خرد -
رسته‌ی سبز پوسیده
که به دود درون روند غم زامان
خو کرده‌ست

همیشه رفتن
با جوانمردان سیاه قبا
و قلب‌های زمخت سرخ
همیشه خفتن
کنار آسیاب‌های آبی...
از نهر طلسم شوی
چشم‌هایی شناور در بستر روان زیتونی
به آسمان فراز بودادگی‌ی روز تعطیل
نگریسته‌اند
کتاب‌ها
بر مرزهای آماسیده‌ی مه گندم

غم در حصار خرد
و گذر ناگزیر ما
از دست نیافته‌گی در خامی تار بسته
به انتظار ریزشِ بخش مانده از بوی جنبش گرم
شخم می‌شود
شخم می‌شود

با خیشی بیهوده گردان
در دوام اندیشه‌های ایستای سرمایی / سفالین

رفتن در صحنی خنک
زیر عریانی‌ی انبوه نقش‌ها
- درازنای یخی گسل فراموش شده‌گی -
با حس ریشه در کف دست‌ها
بر شن مذاب تشنه از تابستانی شکافته

سرهایی همواره
زیر عریانی می‌روند
سرهایی تلخ
که جای درست ریشه‌ی نیا را
می‌جویند -

ما به خویش بازگشته‌ایم
از نطفه‌ی آغاز به گزینش می‌رسیم
به خویش باز می‌گردیم

از لرزش جاده‌های پوستی‌مان
در گریه‌ی خشک
به التماس تکان دیواره‌ی قلب‌مان
گرد باران می‌پاشیم.

بی‌ما
رقص بازوهای میزها را
به پیک‌نیک آواز در کفش‌های یلگی می‌برند
به دست‌های رسیده

طعم می‌نشانند
با ما تنها
حس جنبش در خاکست
بست رشته‌هایی از گیاه
کنف
گریز در جستن
و غم در حصار خرد

گفتار

« به خواست قلب تپنده‌ی بی‌جان
چشم‌هایی باز می‌شوند
تا حقیقت ناباور / سودمند را
به بینند

« با زره پر توش خود
زیر سایه‌ی مرغ کرچ
به اصل طلایی بی‌بازگشت
خواهیم رسید
این
دیدار دوستانه‌ی ما خواهد بود
برای یافتن وجهی مشترک
که به شوخی
بر گوشه‌ی یک کارت
نشان شده است »

« دیگر
با آرزوی تسلیم گوشواره‌های ریز
به خواب رفتن شیرین است
زیر نور بیخته‌ی
ضیافت بافته
دور دیگر کامل‌ست
ایستایی ی‌یقه‌ها در خارش گلیم‌های سرد

شگفتی آور نیست
هرگز نبوده است»

استقبال از سیب‌های رسیده
با سوت عابر چشم زرد
و زنبیل‌های بهاری‌ی سرچشمه‌های پاک
سرمشق نهفتگان در گورهاست

که صبح

در بشقاب

ظهر

در دستمال

شب

در کارد

تکرار می‌شود

سالگرد

از میان دریچه‌ی آگاه
هنگام بازگشت و دیدار در می‌رسد -
بازگشت روزها
که در جریانی خنثی نشخوار می‌شد
و سکوت
که در میدان آماده‌اش
تنبلی به تنفس می‌آموخت
بازگشت هراس پاهای سوخته
بازگشت بخار به علف

تا صبح تا اشتیاق
با تامل گونه‌ها و چشم‌ها در دمای گدازنده
پوست
از انجماد می‌میرد
(تبلور بی‌یاد فسیل‌های آسوده)

کنار این صف خاکستری
- آویزان از آوار کوچه‌های زیر خاک -
گیج درهیاہوی ناهموار
همه‌ی سایه‌های گذران را
در رویاهایم
به چاشت‌گاه تازه‌تری
خواهم برد

از ۴۵ - خرمشهر

با بادی که به این سو وزیده است

با بوی گرفته‌ی زیر پوست رود

پیچیده به پل

نهان‌ترین آواز از ژرفنای تب

در خونم قوام می‌یابد

پس آرام

با وهم ضرب خلیج

هذیان شبانه‌ام را

به خواب نیمه‌ی تصویرها

می‌سپرم

هم‌چنان‌که در آفتاب قناری‌ها

تمام گلبرگ‌های وزان را

به چترهای یخی کف قایق

بدل کردم

می‌ایستم

در عبور شرجی

با پوستی از کاغذ

که جنبش آبریزان سوخته را

در من

باز می‌تاباند

: فلس‌های روغنی

در طلوع سبز گدازه‌ی موج

این جاست
هوای فشرده‌ی

همه‌ی روزهایم
تفتیده / عشق‌بار

با چشمان آبگونه‌ام
در مسیر سوت کشتی
حالی می‌خلم به میان مه مرغان که
فراز رود
گذر داده‌اند

پاییزه

طعم روان بیابانی در تنهایی، تر
که از نهان‌گاه ریشه‌ی ترد شن

بر می‌گذرد

در امتداد جاده - اتاقک چوبی‌ی شاخه‌ها؛

و آهنگی که از میان دو سنگ درخشان

با بازگشت سرباز زخمی

کنار بادگیر

پراکنده می‌شود

جدال گل‌پیما در طول راهزن بوته‌ها -

سبز زلال تپشی‌ست :

کسی بر لبه‌ی تماس می‌لغزد

و دیواره‌ی تنش شب‌های سحر در گوشی

می‌شکنند :

سر نیزه‌های تشنه

به انتظار خوشه‌چینی

سرخ‌ی افتان را چشم دریده‌اند

مادر دیگر می‌داند

کوله‌بار آویخته را

به شب می‌برد

به صف لبان گریخته می‌نگرد

و اونیفورم‌ها را از وداع گلین می‌پیراید

سبدها را

از یافته‌های اقلیمی در پایان اعتدال پر می‌کند
و به چوب‌دستی مانده از پسرانش تکیه می‌دهد

این‌سان
کنار آتش ظهر ، آب کشیده
می‌نشیند
بر شن غروب دیده
که ماهی را
در گسترده‌ی قطره‌های خزه‌ای
شناخته‌ست

لغزش حجمی
آرام به تصویر نارس خود بو می‌دهد
به خزه‌ها می‌پیوندد تا رسیده شود از آفتاب
تا هزل آب

زالو در کشتی

شب

از یک سوراخ باز می‌شود

شب‌نمش را می‌نشاند

بر میزهای پر، کلاه‌هایی ست

و سرهایی زیر نور بر مدار تجربه‌های کف، شور، کف، چمن صاف

لذت تر برهنگی سوخته را می‌گردانند

با ضجه‌هایی از سوزش گزنه‌وار در همه سو

هنوز دیرک مجرد به افق می‌آویزد

از نرمی تن

پنبه‌ای فرو می‌افتد

- کاهلانه - این خانه‌ی فلزین

از کوچه‌های تزئینی پهن

می‌گذرد...

بر میزهای پر، تسخیر لحظه‌هاست

دیگر این خانه را

پروای گذر از راه‌های دشوار نیست

شاید تا فردا صبح

که خورشید

از سوراخ کوچک

به درون آید

هجوم و مانده

چک چک را

به زبان آمدگان

جاری ست

تا باد در رامش سیاه بدرقه

در خاک جاده له شود

جنبش های نهفته

پیشبازی را مهیا نمی شوند

دل برچیده

در بی وضعی خواهد خفت

گرمای آفتاب را در بی حسی دیواره اش

خواهد خفت و بال باغچه ی

خاک را خواهد رویاند

دو چشم بیمار در دو حفره ی پنهان

پس می نشینند

به عذاب فراموشی لرج زمستانه

می رسند

رنگها را در بخاری سرد حل می کنند

دیگر احساس عشق رویا را

هرگز در خواب کرخت تنها

باز نمی یابند

از زیر چراغ باید گذشت

پوسته را باید تا توفانی ریزنده برد

دست‌ها هنوز صبر می‌کنند
با طلوعی گرم از پشت توده‌ی یخ
برمی‌خیزند

لب‌های مانده را لمس می‌کنند
در تاقچه
به یادهای تازه‌ی کوچه‌ای
در مسیر رفته‌ی خاکستری
می‌اندیشند

زخمی

گل‌های ساقط
از روح روان دریچه
هیاهو مانده است

با غبار
به تماشای تصویرم
باز می‌شوم
در گوشه‌ی لبخندها چشم‌ها چشم‌ها چشم‌ها
بر ردیف
میان جنیدن‌های در خلاء

و همه چیز ازین سکون
دور می‌شود
تا باد
در مرکز دایره‌های روی آب
آرام آرام
این پرده‌ی آویزان از پیشانی‌ام
به پهلوی موج‌های کتانی می‌رسد
چرخ‌ی نزدیک
دست‌ها دست‌ها دست‌ها
موازی‌ی گل‌های پرنده

سرخ سرخ

گل‌های ساقط

راهی در تنگنا برابر دو دریچه‌ی بی‌قاب و کدر از بخار اشک‌ها

گل بیهق و هق هق فسرده

همیشه
بر کناره‌ی
این جاده‌ی ناهموار
می‌رانده‌ام
از شب‌هایی
که زمزمه‌ی شهرزاد را
زیر خاک و پوست درخت‌ها
می‌گسترده
به صبح‌های با بخارِ گوش و دهان‌بر
در دروازه

همیشه
با هجوم سارها
دو اسب
از دهانه‌ی سرخ خویش
افشانده می‌شوند
و بازی‌گاه
موسیقی‌ی نی را
با رهگذارهای نمانده
به خورد شن می‌دهد

- این چنین
در پشت گردنم
یاد کرده‌ام

طوطی در دستمال

از سخن دیوانه

برف کوهپایه را

می گوید

و تصویر را

می خواند

از بانگ خراشیده

خسته ام

به خواب

سر بر نمی گردانم

که باید

فصل خفته‌ی لای پیچ‌های لخت را

به روبه برم . سرخی

نفس روان و

یاد لبریز

در من

که از بو

به چشم‌ها

می رسم

توفانی . . .

توفانی پهن می‌شود
و ترس ما
از لیوان شیر و سردی گذار سایبان
سر می‌زند -
. . . پاهایی در بیداری گشت
با نفس حفره‌های شبانه‌ی شهر
زیر برف مسدود
این زمان
چشم‌های من
از افق اقلیم روشن
به سقوط زیگزاگی درد می‌رسد

- آبکندی مرده بر بو
در خواب زمستانه

چشم من چشم‌های تو را
از فاصله‌ی کشیده‌ی سوت زدن
می‌بیند

از حباب‌هایی پر می‌شویم
به آسانی / بی‌تمیز
در دو سوی پرده‌ها تجزیه می‌شویم
کنار ما
سطلی خالی آویزانست

زیر چراغ و نجوا
چشم‌ها به صف – پذیره می‌شوند
عطر و عشق را
زبانی در سایه با طعم ناچشیده
زبان‌ها در آفتاب
حربا شده . . .

در دو سوی پرده
در
دوران خاک – باد
عبور می‌کنم
تنها دشتی‌ست
گریزان از باد

سخن همیشه و فرصت ما

با وزشی از سایه‌گاه
در حرفهای ریزنده‌ی نرم
لبه‌ایت را می‌یابم با چشم‌هایی

در تعلیق همه سویی

رشته‌های تنم

که از سوخته‌گی غبار
به نم ماسه رسیده‌ست

گونه‌گونه زیور گیاه
بر محور گردن تو
از هذیان خوابی

به

رنگی

روان

هیجان بازنگشته به من
در لاله‌های شکفته‌ی کنار صورتت

زیرِ جان پناه

پر از عشق‌های سروده‌ی مرجان‌هاست

می‌دمم

و تو

می‌شنوی

می‌آویزی

در آواز خوانده‌ی روزهامان

روزهامان

- ناتمامی لبخندِ به راه -

آه

که هضم دیرینه‌گی‌ی روزهامان

آسان نیست

می‌بینیم و باز می‌گردیم

کشدار / یشمی

- بر پوست -

طرح فندقه‌ی قلب تو

رشد می‌کند

در ته سکوت

بر رواق غم دهی

می‌رانیم - -

مرگ، هشتی

باد کشنده
از پنجره به سوت ناپایای اشباح نیم شب
خم شده است
و دو معبر از سوزنده گی عرق قطره قطره
در خاطره ی عصر
جان می گیرد

دستهایی که با لمس تنها یک مهتاب
کبود شده اند
- بر دیوار -
اکنون
درین لابلایی سکوت بر
با دم باد می جنبند
آویخته ی رنج
از شاخه های نظم گرفته ی ستارگان
با ترنج هایی از الوان سیال !

بوها با تصاویر متصاعد می شوند
آنچه می برند
زایش تردیدهای یکسره
از دل های بی افسون
و رفتگی ست -
صدای نرم لبانی که باز ایستد
غم چشم ها را جلا دهد

در غروب‌های پیوسته
فراز
بام‌های گنبدی بدانند و درنگ کند

اینک چشم‌های گدازه‌گیر من
که گردش مدام سحرشده‌شان
- سفر جاذب واقعیت را -
از نفس‌های خشکیده‌ست

گیاه رشته گیاه رشته
شکل‌های در هم شونده‌ی از پیش خواب

چه آرام
با وزش باد
دودی از تصویر نابودی برخاست
و در درون شگفت کبودی
- که جنبش نافذی داشت -
نشست !

اگر بگویم

شیهه‌ای از دور از ابرهای متراکم
به اطلس گنبدیده‌ی چشمانت
می‌افتد

درنگ کن
با گردش کند حباب‌های هوا در شریان زرد لخته‌ی افق
- سرگردان در چشم‌انداز یادها -
با ماندن در پشت ضربه‌های ساعت
لرزش حنجره‌ی تار

(عشق را تکاندند)

هرگز
لبانی این چنین
پیوسته به ترس کابوس
به اشاره‌ی سنج آویزان از شاخه‌ی سوخته
نخندید
و گشاده که شد
راز بایسته‌گی بهارینه‌ای چشم به راه از آن
تراوید

(ذرات پراکنده‌ی بدنت
در باران
به هم چسبیدند)

نه و هرگز اثری که از تو در فضا می ماند
چنین تند و پاشیده
به گرما فرو نشد
پیچ ها را کوک کنیم گرم / تابیده
بادیه ی کهنه را در عصر بگذرانیم
تا اندازه بگیریم حجم نبضان سایه مان را
لبخند بزنی
آن چنان که فرا لبه ی صراحی ی خون گردان خویش
طلوع کنیم

با سرانگشت‌های . . .

با سرانگشت‌های پوشیده یا فلزینت

لمس کن

پاره‌های تنم را

که به باد سپرده‌ام

گونه‌هایم

زیر شیشه‌ی باران

گوش‌هایم

بر خاربنان

و دست‌هایم؟ دست‌هایم

نفسم را دارد

سرعت سیلان چشم‌هایم از من

می‌گذرد

و تب خشک بیابان

رو به دریا بر اسکله

نفیری خاموش آغازیده‌ست

بریده‌های به سهمناکی‌ی تجرید گوشت و عشق

که دندان‌های سفید را

میان جبر سکوت نشانده‌اند

چکه‌چکه قلبم

می‌تپد

و هنوز فنجانم

روی قالی‌ست

و هنوز دود سیگارم

در پشت مه زمستان خواب‌دیده‌ام است

این پندار شب است

از پشت به پهلو می‌غلند

مترسک و پاییز

می آیی
فراز شانه‌های پوکم
با فانوس که پشت مه زردش
راه کرکی ملامت دیرپاست

شعله‌ی پیچانت را که می‌وزانی
از سرانگشتانم
بر می‌گذرد

خنده‌های مرا
در لابلای علف‌ها می‌جویی
و نشان گله‌ی کوچیده را
در میانه‌ی چشمان سنگ شده‌ام

به‌بین
در سایه‌ی کرت‌م
نت‌های به یادگار فصولست –
پری از یاد
پری از گذر خوابناک این زمان ناشکفته
پری از دوام وحشتناک من
تو می‌بینی و می‌گذری
تو حتا
و شکل سایه‌ی مرا نمی‌دانی

تیره

ذهن سنگین
محاط در مه
از کناره می‌رود
به انتهای رنگین‌کمان جادو
که بافته‌ی شب بادافشان را
بر گل‌سنگی از چشم بهار
تارنده‌ست

می‌سرد آرام این ذهن
بر کناره
که آب‌کند
اندیشه‌های پراکنده‌ست
با وهم ناگزیر آوازه‌های مخفی‌ی شب‌کوران
با دریافتی گنگ
زیر لرزش سایه‌های
سر داده به رویای گرفته

خیز از پهلو

در چهره‌ات
نگاه پرنده‌ای هست
که رو به غروب می‌نشیند

در زیر تاق دست‌هایت
نگاه بی‌مجال من
ثابت مانده
بر برکه‌ایست
که هنوز از نفس رفته‌ی تو
می‌لرزد

شمع‌ها و دالانی از نمک
- گذار خواب دراز یک زندگی -
سایه‌ی برهنگی‌ت را
از پیراهن پاره‌ات
می‌ستاند

پاهات را تکان می‌دهی لبانت نیم‌باز می‌شود
« چرا ظرف خاکستر را در ایوان گذاشتی؟
تمام یادهایم را
به باد داده‌ای»

آنگاه
از میان نجواها
موجدار می‌گذری

در پی تو

بوته زار سیاهی می ماند
که می شناسم
آنجا
خون چکنده ام
چتر سیاه کاکوتی سیاه و
قلوه سنگ های آسماری می شود
افت گام هایم را
بر جمجمه ام حس می کنم
(این ها انبوه آه هایند
یا لاک پشتان کوچک
که از زیر کفش هایم
می سرنند؟)

چتری سیاه
به رنگ منتهای گود سرخی
به روی چشم های بادزده ات
باز می شود

(ازین دو حفره ی رستی
چه آسان
می توان با بهار خیس شد قلمه ها را
در موج های رنگین
ردیف کرد !)
پلک هات به هم می خورد
.....

گام ها و بوی نافذ تلخه های له شده
گام ها و تک تک قلبی سنگین
زیر تعرق بوته

اگر خواب تو در هم فرو می ریخت !
.....
باید دیدگانم را
از صورتک رستی پاشیده ات

در عمق گنگ گهواره‌ی کندجنب
بر گیرم
فراخنای این هول
به سنگینی‌ی سایه‌ای ست
که زمانی از آن
بیرون می‌خزیدی
و می‌گفتی « می‌خواهم
کوچه‌ها را رنگ بزنم »

می‌رفتیم به زاویه‌ها مان
در آفتاب
مثل همهمه‌ای دور
به تدریج گرم می‌شدیم